



شهید فاسم سلیمان

شهید ابوبهی المهندس

شهید مصطفی جمران

شهید اوارو اوبی آنبیلی

شهید حسن شاطری

شهید حین طبرانی بقدر

شهید حسین حمدانی

شهید محسن فقرزاده

شهید سیاه شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدرضا

سیدحسن نصرالله

کلید حل مشکلات

حاج حسن فقیه، برادر شهید نادر مهدوی هشتم، برادرم خرداد سالل۱۳۴۲ متولد شد. ما دوازده فرزند بودیم، ایشان دهمین فرزند خانواده بود، که سه فرزند قبل از برادرم فوت کرده بودند. در حال حاضر هشت فرزند هستیم. دو خواهرم بعد از شهید متولد شدند.

در آن زمان تربیت فرزند کار مشکلی بود؛ مدرسه نبود، اگر هم بود محدود. فقط دوره ابتدائی بود مقاطع تحصیلی بالاتر بعدها تأسیس شدند. دور بودن مسیر مدارس برای دختران خوب نبود، از هفت خواهر ما دو نفر از آنها درس خواندند. بقیه سواد نداشتند. اکنون سن و سال‌شان بالا است.

در آن دوران پدر و مادر پیگیر بودند که فرزندان‌شان با چه شی‌ رفت‌وآمد دارند، به کجا می‌روند و از کجا می‌آیند. غروب که می‌شد، همه بچه‌ها عم از دختر و پسر باید خانه می‌بودند. وسایل معیشتی بسیار ابتدائی بود اما بچه‌ها توسط پدر و مادر به شدت کنترل می‌شدند و این زیبا بود. این وضعیت تربیتی و معیشتی گذشته بود که عرض کردم؛ والدین با عرق جبین، باغبانی، کشاورزی، دامداری و کارگری، به بچه‌ها نان می‌دادند و فرزندان، کمتر در وادی بیراهه و گمراهی می‌افتادند.

آن زمان پیامد می‌آید برای روضه‌خوانی آخوندی می‌آوردند و همه پای منبر حاضر می‌شدند. بنده یازده، شانزده سال سن داشتم. پای منبرها می‌نشستم. ممکن است خیلی از افراد باورش‌ناشود، اما اگر سردردی داشتم و در مراسم روضه اشک می‌ریختم، حالم خوب می‌شد. هنوز هم آن عقیده برایم زنده است.

آن زمان دشمن این‌قدر گستاخ نشده بود که زیر لحاف و روی تخت با ما حرف بزند. در دنیای امروز دشمن روی منکای ما با بچه‌های ما صحبت می‌کند، ولی در گذشته این‌طور نبود.

شهید مهدوی خا‌ر چشم دشمنان شد

آن روزها اوضاع کاری در ایران خوب نبود، کسب درآمد یا نبود یا محدود بود. کاملاً به یاد دارم که مردم چقدر در مشقت بودند. پدرم برای کسب درآمد به کشور قطر رفته بود.

پادم استت در سن چهاردهسالگی، یک شب سرد دی‌ماه برادرم (شهید نادر مهدوی) بیماری سختی گرفت. ما در روستا زندگی می‌کردیم. پزشک و دارو نبود. غذا محدود بود. با مشکل



روبه‌رو شدید؛ به‌طوری که نفس کشیدن برادرم به شماره افتاد. با مادرم نشست‌ه بودیم و گریه می‌کردیم. هیچ کاری از دستمان برنی‌آمد. آن شب در استان بوشهر برف سنگینی می‌بارید. سردترین شب بود. در طول هفتادوه‌و سه سال سنی که دارم، تاکنون شبی به سختی آن شب یاد ندارم. ماهی‌های کنار دریای خلیج‌فارس مرده بودند. آب داخل کوزه‌ها یخ بسته بود. حدود ساعت دو نصف شب مادرم گفت: «من کاری می‌کنم یا بچه بهتر می‌شود یا از بین می‌رود. بعد مقداری خنا خیس کرد و روی سرش گذاشت.»

فانوس

فشار مخارج زندگی



فشار خرج خانه و اجاره‌نشینی از یک‌طرف و بیکاری از طرف دیگر رمقی برای آنها نگذاشته بود. به هر دری زدن کار پیدا نکردند. تا اینکه تصمیم گرفتند پیش شهردار بروند. با امیدواری به شهرداری رفتند و با آقای شهردار صحبت کردند «ما را استخدام کنید، ضرر نمی‌بینید. به خدا اگر از کارمون راضی نبودید، خبای می‌توناید ما را بیرون کنید.»

شهردار از یک‌طرف دلش می‌سوخت و از طرفی بودجه‌ای نداشت که استخدام‌شان کند. حس کرد در بد محصمه‌ای گیر کرده. ولی زن شما را استخدام می‌کنم. آن سه مرد در حالی که جان تازه‌ای گرفته بودند و دعا می‌کردند، برگشتند. آقای شهردار تبسم غمگینی کرد و نشست تا روی ورق سفیدی مطلق یادداشت کند.

مدتی از ملاقات این سه مرد گذشت. در این مدت هر کدام هر ماه هزار و ۷۵۰ تومان حقوق می‌گرفتند. دیگر آه نمی‌کشیدند، ولی غر می‌زدند که ما این همه کار می‌کنیم بعد شهردار پولش از پارو بالا می‌رود. همه برای خواندن نماز ظهر به نمازخانه رفتند. آقای شهردار موقتاً خودش امام جماعت بود. بین دو نماز یکی از این سه مرد جرأت پیدا کرد و به شهردار گفت: این انصاف است که ما زحمت بکشیم و حق مأموریت و مزایا را شما بگیرید؟ شهردار نگاه عمیقی کرد و بی‌آنکه حدیثی بخواند به نماز ایستاد. روزها گذشت و آن آقای شهردار که کسی جز شهید مهدی باقری نبود، از بین می‌رود. بعد حقوقش ۷۰۰۰ تومان بود، تقسیم بر چهار می‌کرد و سه هفته دیگر را به این سه نفر می‌داد. آنها وقتی این را فهمیده بودند که خیلی دیر شده بود!

برداشت از خبرگزاری صاحب‌نویز

ایران در آن سال تعطیل شد. آن روزها سیزده یا

چهارده سالش بود. او همراه مردم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. برادرم سال ۶۰ به استخدام سپاه درآمد و برای دوره آموزشی به شیراز رفت و مدتی هم تهران بود. به او گفتیم: «زدواج کن.» می‌گفت: «نمی‌خواهم.» ولی ما قبول نکردیم و به خواستگاری یکی از بستگان رفتیم.

آنها همدیگر را دیدند و پسندیدند. خانواده دختر خنم مثل خودمان از طبقه متوسط رو به پایین بودند. پدر باسدار شده بود. با رعایت ضوابط مراسم مختصری برگزار و زندگی‌شان آغاز شد. بعد از چهار، پنج سال، دقیقاً شب چهلیم برادرم دخترش زهرا مهدوی متولد شد. شهید وصیت کرده بود: اگر فرزندم دختر است، نامش را زهرا و

اگر پسر است، نامش را مهدی بگذارید.

زهرا خانم حالا متأهل و با تحصیلات کارشناسی ارشد در مخابرات مشغول کار است. او دارای یک فرزند دختر هم هست.
می‌گفت؛ بنی‌صدر منافق است، او را قبول ندارم
سال ۵۸ بنده و پدرم ایران نمودیم. آن زمان تازه انجمن‌های اسلامی در حال شکل‌گیری بود. بعد از پیروزی انقلاب، که منجه‌بندنی‌ها داشت شکل می‌گرفت، منافقین هم به شدت فعالیت می‌کردند. شهید آرامش نداشت. بسیار

این هفته صفحه فرهنگ مقاومت به روستای بجمیری خورموج استان بوشهر رهسپار شد تا از دل‌آوری‌های مردی بشنویم که از کودکی با عشق به اهل‌بیت(ع) و ولایت‌انس گرفت و برای شکل‌گیری انقلاب و دفاع از آرمان‌های آن در تظاهرات‌ها و راهپیمایی‌های علیه رژیم پهلوی مشارکت می‌کرد.

شهید نادر مهدوی آن روزها نوجوانی دوازده سیزده‌ساله بیش نبود، اما عشقی که به انقلاب داشت، فراتر از سن‌وسال و آرزوهای نوجوانی‌اش بود. با پیروزی انقلاب، فعالیت‌های انقلابی‌اش بیش از پیش گسترده شد. با شکل‌گیری احزاب مختلف در کشور پیش و بصیرت و افزایش یافت؛ تا جایی که در سال ۱۳۵۸ برای انتخابات ریاست‌جمهوری که آواز بنی‌صدر در کشور پیچیده بود، با طرفداران او به بحث و گاهی درگیری می‌پرداخت. پیش، آگاهی و بصیرت و مصفا‌نشدنی او نسبت به مسائل روز جامعه به حدی بود که بنی‌صدر را منافقی می‌خواند که مخالف صحبت‌های امام(ره) عمل می‌کند و نمی‌تواند دغدغه‌های امام(ره) را دنبال کند و به‌شدت به مخالفت با او و هوادارانش برخاست. سال ۱۳۶۰ به استخدام سپاه پاسداران درآمد و به شیراز رفت. پس از اتمام دوره آموزشی راهی تهران شد. با شروع جنگ تحمیلی برای رفتن به جبهه سر از نا‌می‌شناخت و آرام و فرار نداشت. از همان روزها وارد جبهه شد و در عملیات‌های مختلف از جمله فتح بستان،خبر، بدر و والفجر هشت، حضوری ارزشمند داشت. او صدام را دل‌نگی می‌دانست که بازپچه دست ابرقدرت‌هایی ازجمله آمریکا شده بود. برای همین آمریکا را دشمن اصلی و برای مبارزه با این متجاوز جهانخوا‌ر از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. همیشه می‌گفت: «اگر امکانات باشد، حاضرم برای مبارزه با آمریکا به دورترین نقاط دنیا سفر کنم.» شهید مهدوی به همراه دیگر رزمندگان با عملیات‌هایی حساب‌شده، چندین کشتی از کشورهای همدست با آمریکا و رژیم بعث عراق را در جنگ منهدم و ضربات سختی به آنها وارد کردند. تولاتی که رزمندگان در جنگ داشتند و دعای خیر امام زمان(عج) و دم مسیحایی امام خمینی(ره) برای مقابله با دشمنان بزرگ در جنگ، رمز پیروزی این جان‌برگنان بی‌ادعا بود. سردار شهید نادر مهدوی مورخ شانزدهم مهر سال ۱۳۶۶ به همراه چند تن از دوستان و هم‌رزانش با دست و پای بسته به دیدار با معشوق شافت و آسمانی شد.

سید محمد مشکوه‌الممالک

باجرأت، فعال و پراتزی بود. در آن زمان کارش مغازه‌داری بود.

تا این‌که برگشتیم. یک روز برادرم به من گفت: «مساجد بروم عضو انجمن اسلامی شوم.» با من می‌ترسیدیم. بچه‌ها به او گفته بودند: «برو رضایت‌نامه از خانواده بیاور تا عضو شوی.» آمد و من گفتم: «نه.» گفت: «چرا؟» گفتم: «من

بنده فکر می‌کنم این شفای خدا بود که بماند و بزرگ شود تا در سال ۶۶ خار چشم استکبار و آمریکا شود و آن کار زیبا را انجام دهد.

از فعالیت‌های انقلابی تا استخدام در سپاه
در روستای ما مدرسه ابتدائی بود. شهید کلاس دوم را خوانده بود. (آن زمان من خارج از کشور بودم.) او بعد از کلاس دوم، در مدت بیست‌وپنج روز قرآن را خواند. سال ۵۷ انقلاب شد نادر در مقطع راهنمایی درس می‌خواند. اکثر مدارس

روایت دل‌اورمردی سردار شهید نادر مهدوی از زبان برادرش

عروجی عاشقانه با بال‌های بسته

ولایتمداری و دشمن‌شناسی

دغدغه شهید مهدوی

از نظ‌ر اعتقادی و دینی هرچه بگویم، کم می‌گفتم. چون آنهایی که به این درجه برسدند، پایه و اساس کارشان زیباست. او از همان زمان کودکی، بسیار محبوب بود. قرآن و دعا را بسیار زیبا قرائت می‌کرد، نمازش را اول وقت می‌خواند.

بسیار جذاب و با‌اخلاص بود. با پسر، مادر و خواهرش خوش‌رفتاری می‌کرد... از کودکی با دعا و ذکر همراه بود. بعد از این‌که وارد سپاه شد، فصل جدیدی به روی او باز شد و به کار عملی ورود کرد و در جبهه و جنگ طوری ساخته شد که خدا می‌داند.

دغدغه شهید نادر مهدوی، نظام جمهوری اسلامی و ولایت بود. جنگیدن با دشمن، حفظ جوانان،دین‌مداری،دشمن‌شناسی و ولایتمداری از دغدغه‌های مهم او بود. در کل، دغدغه شهید این بود که هر چیزی جای خودش باشد. فردی بااخلاص و خدانشناس و یک پاسدار به تمام معنا بود. همه‌چیز برایش مهم بود به جز خودش.

از دشمنان اسلام ذره‌ای نمی‌ترسید!

در دوران دفاع مقدس، بعد از این‌که ما به خاک عراق ورود کردیم، داشتیم نفت را صادر می‌کردیم. بعد از گرفتن البکر و المعبیه و ام‌القصر و… دست‌بعثی‌ها از صدور نفت قطع شد. عراق در سوریه نفتش را به‌وسیله لوله صادر می‌کرد، اما حافظ اسد، رئیس‌جمهور وقت سوریه، جلوی این کار را گرفت. در خلیج‌فارس شروع کردند پایگاه‌های نفتی و کشتی‌های تجاری ما را زدنند. باید کسی به دریا ورود پیدا می‌کرد. بچه‌های ما آمدند از سبزی. از تنب بزرگ و کوچک، از لنگه، از دبر، از بوشهر از همه اینها به فکر افتادند که کاری بکنند. امکانات ابتدائی‌شان ورود کردند.

شهید مهدوی و نیروهای دیگری به دریا ورود کردند. در آن زمان که کار بالا گرفت، فرماندهی آن قسمت دریا به عهده شهید مهدوی بود. روزی اگر دشمن تا کشتی تجاری ما را هدف قرار می‌داد، ما یکی هم نمی‌توانستیم بزیم. اما به جایی رسیدیم که می‌توانستیم سه چهار تا کشتی را بزیم و آنها یکی هم نزنند. این وضعیتی بود که در دریا به وجود آمد. آمریکا دید که این‌جا هم نمی‌تواند موفق دورترین نقطه دنیا علیه آمریکا عملیات انجام دهد.» قسم می‌خورد که: «به خدا ذره‌ای به دلم ترس را ندارد.»

رزم پیروزی رزمندگان در برابر متجاوزان

سال قبل در مراسمی سردار محقق گفت: «در جزیره خارک روه‌پوری تسکيلات دشمن

محرکات

movhaavemat@kayhan.ir

قرار گرفتیم. آنها با ضد هوائی و موشک‌های هواپیمای‌ها فرانسوی به سمت کشتنی‌های ما شلیک می‌کردند. وقتی موشک می‌آمد، ما هر کدام خودمان را جایی می‌انداختم.» ایشان قسم می‌خورد که شهید نادر مهدوی با آرامش بالا نشسته بود و اصلاً تکان نمی‌خورد.

در آن هنگام آمریکا دست به حیل‌های دیگر زد. بنا شد کشتی‌های کوچتی را با پرچم آمریکا به خلیج‌فارس وارد و نفت کوی‌ت را صادر کنند. نام عربی کشتی هم الرخا بود. پرچم آمریکا بالای آن

قرار گرفتیم. آنها با ضد هوائی و موشک‌های هواپیمای‌ها فرانسوی به سمت کشتنی‌های ما شلیک می‌کردند. وقتی موشک می‌آمد، ما هر کدام خودمان را جایی می‌انداختم.» ایشان قسم می‌خورد که شهید نادر مهدوی با آرامش بالا نشسته بود و اصلاً تکان نمی‌خورد.

در آن هنگام آمریکا دست به حیل‌های دیگر زد. بنا شد کشتی‌های کوچتی را با پرچم آمریکا به خلیج‌فارس وارد و نفت کوی‌ت را صادر کنند. نام عربی کشتی هم الرخا بود. پرچم آمریکا بالای آن

قرار گرفتیم. آنها با ضد هوائی و موشک‌های هواپیمای‌ها فرانسوی به سمت کشتنی‌های

ما شلیک می‌کردند. وقتی موشک می‌آمد، ما هر کدام خودمان را جایی می‌انداختم.» ایشان قسم می‌خورد که شهید نادر مهدوی با آرامش بالا نشسته بود و اصلاً تکان نمی‌خورد.

در آن هنگام آمریکا دست به حیل‌های دیگر زد. بنا شد کشتی‌های کوچتی را با پرچم آمریکا به خلیج‌فارس وارد و نفت کوی‌ت را صادر کنند. نام عربی کشتی هم الرخا بود. پرچم آمریکا بالای آن



نصب شد و به ایران اختطار داد: «تجاوز به این کشتی، تجاوز به خاک آمریکا و تجاوز به پرچم ماست.» این حرف را به حضرت امام(ره) رساندند

و ایشان با خون‌سردی به شهید مهدوی خبر دادند که «اگر آنها خواستند بززند، ما هم می‌زیم.» این گفته خود شهید است: «بار اول و دوم و سوم الرخا با ده‌ها خیرنگار و چهار کشتی بزرگ (جستیک) همراهش در حال آمدن هستند و از تنگه هرمز عبور کردند و به قول خودمان با شتر و با قوت هرچه تهاجم می‌آیند. صبح به حضرت امام(ره) این را گفتم و امام(ره) گفتند: «اگر من جای شما باشم، می‌زیم.»»

گفت: «از بوشهر تعدادی مین برداشتیم و به جزیره فارسی (جزیره کوچکی نزدیک جزیره العریبه سعودی است) رفتیم.» آن زمان هیچ امکاناتی نداشتیم. گفت: «تهران به بوشهر از بوشهر به ما دستور داده‌اند کاری کنید، دشمن در حال آمدن است.» گفت: «تعدادی مین را بار زدیم و همین که می‌خواستیم حرکت کنیم، دریا علیه ما طوفانی شد. به بوشهر و از آن‌جا به تهران خبر دادیم که دریا طوفانی است. آنها گفتند: «وقتی شرایط این‌طوری است، برگردید.» رزمنده‌ها ناراحت بودند. همه گریه می‌کردیم. گفتیم: «خدا! ما می‌زیم خبر با خودت. خودت آبروداری کن.»

به بچه‌ها گفتیم: «نظر شما چیست؟» دوستان شهید مهدوی به او گفته بودند: «ما این‌جا نه تهران می‌شناسیم، نه بوشهر، ما فقط تو را می‌شناسیم! هرچه شما بگویید، عمل می‌کنیم.» بارانش کمکش کردند. گفت: «حرکت کردیم. بچه‌ها خودشان را مابین مین‌ها قرار داده بودند، که مین‌ها به هم نخورند و خدا‌گویان و الله‌گویان و ما رمیت از رمیت گویان دل به خلیج‌فارس زدیم و مین‌ها را در مسیری که فکر می‌کردیم دشمن می‌آید، گذاشتیم و با زحمت و سختی بسیار، برگشتیم. هنگامی که به جزیره فارسی رسیدیم بیکار

نشستیم، رادیو کوچکی داشتیم، آن را روشن کردیم. داخل لجن‌ها نشست‌ه و گریه می‌کردیم. زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواندیم. دشمن ما را جزیره‌ها یکی پس از دیگری بردی گذاشت. ما دیدیم کشتی بزرگی که چهار کشتی اطراف آن را گرفته‌ند، در حال نزدیک شدن است، ناگهان صدایی بلند شد، «الر‌خا رفت روی مین و حفراه‌ای با قطر ۴۳ مترمربع در آن ایجاد شد.»

بچه‌ها را شناسایی کردند. قبلیه‌های مقابله به مثل او را که نشان می‌دهد، بسیار جالب است. می‌گوید: «ما پوزر آمریکا را به خاک می‌مالیم.» می‌گفت: «اگر امکاناتی که من می‌خواهم در دنیا بدیده، حاضرم دورترین نقطه دنیا علیه آمریکا عملیات انجام دهم.» قسم می‌خورد که: «به خدا ذره‌ای به دلم ترس را ندارد.»
رزم پیروزی رزمندگان در برابر متجاوزان
سال قبل در مراسمی سردار محقق گفت: «در جزیره خارک روه‌پوری تسکيلات دشمن

صفحه ۸

شنبه ۷ بهمن ۱۴۰۲

۱۵ رجب ۱۴۴۵ - شماره ۴۳۵۰۴



عشق به ولایت

برادرم فدایی ولایت بود. وقتی به حضرت امام(ره) خبر داده بودند که کشتی الرخا به این شکل زده شده بود، تبسم کرده بودند.

شهید نادر مهدوی گفت: «خدا! دیگر چیزی نمی‌خواهم. تو کاری کردی که از دست من ناچیز کاری به وقوع پیوست که آقا تبسم بر لب آورد. دیگر این جان را نمی‌خواهم.»

اگر همین حالا شهید مهدوی زنده بود، قطعاً کاری که در حال حاضر بزرگان ما می‌کنند، انجام می‌داد. برای کشور دغدغه داشت. ما هم به وصیت شهید عمل می‌کنیم و خودمان و بچه‌هایمان تا پای جان هستیم.

موضع شهید هم در وقایع اخیر قطعاً موضعی ولایتی بود. به جز این انتظار از او نمی‌رفت. ما

که اندازه یک‌هزارم شهید بودیم، انتظار داریم به آنچه حضرت آقا می‌گوید، بگوییم: «چشم.» او که ذوب در ولایت بود.

از اسم من برای دنیاتان استفاده نکنید

هدف برادرم از رفتن به جبهه دفاع از قرآن، ولایت و نظام بود. او بالاخره به آرزوی خودش رسید.

می‌گفت: «صدام یک دلتک و یک دست‌انویز است، دشمن اصلی ما آمریکاست. من دوست دارم با آمریکا مقابله کنم.»

قبلاً وقتی دل‌تنگ برادرم می‌شدم، خیلی گریه می‌کردم، ولی حالا این یهاو را می‌بینم. بعضی‌ها می‌گویند: «شما بی‌خیال هستیند» اشکم درمی‌آید وقتی این حرف را می‌زنند. خودبه‌خود یادم می‌افتد، ولی می‌گویم: «آفرین بر هنرت! کار بزرگی کردی. خدا همیشه هست

تو هم هستی.» پیامبران و شهدا از بین رفتنی نیستند. اینها باقی هستند و ما فانی. این اعتقاد و احساس من است.

از راهی که رفت و اعتقادی که داشت،

خاطرجمع شدم. برادرم در بیست‌وچهار بیست‌وپنج سالگی شهید شد و چپاش را ندید، خیلی دوست داشتم بچه‌اش را ببینم. پدر و مادرش بعد او گریه کردند، خواهرها گریه کردند. خواهری داریم که حالا ۶۸ سال سن دارد و از موقع شهادت نادر، لب دریا نمی‌رود.

به‌خاطر برادرم احساس‌غرور فرور آوردم. ولی باز بعضی وقت‌ها می‌ترسم. او وصیت‌های زیادی داشت، شاید نزدیک به شهادتش بود که یک وصیتی داشت. نمی‌دانم چه گفتم اما منظرم این بود که سن‌وسالی از من گذشته و شما هستیند و من نتواهم بود که گفت: «نه شما همه هستیند. من می‌روم، ولی از اسم من برای دنیاتان استفاده نکنید…»

همیشه حضور معنوی برادرم را درک می‌کنم. بیشتر وقت‌ها به خواب آمده است. باید مواظب خودمان باشیم و از اسمش استفاده نکنیم. هر کسی در دنیا نیازهایی دارد. باید مواظب باشیم و خودمان حفاظت کنیم. ما حضور معنوی شهید را احساس می‌کنیم، شهید ما را می‌بیند، صدای ما را می‌شنود. ما هستیم که آن بعد حیوانی‌مان بر بُعد انسانی‌مان غلبه کرده و نمی‌توانیم آن‌طور که باید و شاید آنها را ببینیم.

دشمن از هر راهی وارد می‌شود. خوب است دشمن‌شناس باشیم. انسان وقتی دشمن نمی‌شناسد، نفس‌اماره نمی‌شناسد، وقتی شیطان نمی‌شناسد، در مورد شهدا اشتباه حرف می‌زند، وگرنه دره‌هم و دنبار در مقابل این جان‌های



بود؛ می‌رفتیم می‌نشستیم کنار همدیگر؛ آرامش نداشتیم؛ گریه می‌کردیم و همدیگر را در بغل می‌گرفتیم. آرام نمی‌گرفتیم. هیچ‌وقت این‌طور نبودیم. هروقت می‌رفت، انتظار نداشتیم برگردد، اما من خودم را کم‌کم داشتیم می‌ساختم. یک روز از بوشهر برگشتم. ماشین عبوری سوار شدم. زیاد حرف زدیم. داخل ماشین خودم را معرفی کردم. راننده گفت: «شما مهدوی را می‌شناسی؟» گفتم: «بله.» آن فرد گفت: «من سرباز مهدوی بودم. به خدا مهدوی را نمی‌شناسید، اگر مهدوی را می‌شناختید الان نبودید، مرده بودید.»

یک شهید، یک خاطره

نماز جماعتی به یادماندنی

مریم عرفانیان

وقت اذان مغرب فرارسید. محمد، وضو گرفت و آماده نماز اول وقت شد. این کارش همه را متحیر کرد که چطور شبِ عروسی‌اش به فکر نماز اول وقت است! یکی از دوستان با صدای بلند گفت: «امشب نماز رو چند دقیقه دیرتر بخونید.»

او فوری جواب داد: «اول باید نماز خونده بشه.» آن شب، نمازِ جماعتی به‌یادماندنی، در مراسم دامادی محمد خواندیم.

خاطره‌ای از شهید محمد نصرتی کاربک
راوی: حاج کاظم امیری، دوست شهید